

## سه گنه کار خوش عاقبت (داستان زیبای سوره توبه)



علاوه بر آن که در سفر تبوک، گروهی از منافقین مدینه، و بهانه جویان اعراب با رسول خدا (ص) همراهی نکردند و در مدینه ماندند سه نفر از مردان با ایمان هم بی هیچ شک و نفاق و با نداشتن ...

علاوه بر آن که در سفر تبوک، گروهی از منافقین مدینه، و بهانه جویان اعراب با رسول خدا (ص) همراهی نکردند و در مدینه ماندند سه نفر از مردان با ایمان هم بی هیچ شک و نفاق و با نداشتن هیچ عذر و بهانه ای توفیق همراهی با رسول خدا را نداشتند و در جنگ تبوک همراه مسلمانان بیرون نرفتند بلکه به انتظار بازگشت رسول خدا در مدینه ماندند، و کاری مانند کار منافقان مدینه و اعراب اطراف مدینه مرتکب شدند (همان کسانی که جان خود را از رسول خدا دریغ داشتند، و آسودگی را بر رنج و مشقت جهاد ترجیح دادند و از پیشامدهای جنگ به هراس افتادند. همانان که خدای تعالی در آیات سوره توبه آن‌ها را نکوهش می کند و به سختی مورد ملامت و سرزنش قرار می‌دهد پیامبرش را می فرماید که: اگر مردن بر آن‌ها نماز نگذارد و بر گورهایشان نایستد و پس از این هم همراهی آنان را قبول نکند)

خدا خوش نداشت که از این سه نفر مؤمن با إخلاص، کاری کم یا بیش شبیه کار منافقان سرزند و در پایان کار هم به صریح قرآن مجید توبه آنان را پذیرفت. یکی از این سه نفر «کعب بن مالک» شاعر رسول خدا است و او خود داستان تخلف از رسول خدا و مشکلاتی که در این راه پیش آمد و تأدیبی که رسول خدا فرمود و سرانجام قبول توبه را مطابق آنچه مورخان و محدثان اسلامی از جمله: ابن اسحاق در سیره و بخاری و مسلم در دو کتاب خودشان روایت کرده‌اند، چنین شرح می دهد و می گوید: « در هیچ یک از جنگ های رسول اکرم جز در جنگ «تبوک» کناره گیری نکردم، چرا، در جنگ بدر هم همراه نبودم اما رسول خدا احدی را در تخلف از بدر مورد ملامت قرار نداد زیرا که او فقط به قصد کاروان تجارت قریش بیرون رفته بود و خدای تعالی را مسلمانان و مشرکان را بدون پیش بینی آنان در مقابل هم قرار داد.» من در شب عقبه هنگامی که پیمان اسلام می بستیم، در حضور رسول خدا بودم و هر چند آوازه و شهرت جنگ بدر در میان مردم بیشتر است، لیکن من دوست ندارم که به جای شرکت در بیعت عقبه در جنگ بدر شرکت می کردم. داستان من در جنگ تبوک این بود که من هرگز نیرومندتر و توانگر تر از روز تبوک که همراه رسول خدا نرفتم - نبودم. به خدا سوگند هرگز پیش از آن روز نشده بود که من دو شترسواری داشته باشم، اما آن روز دو شتر آماده سواری داشتم. رسول خدا هیچ گاه رهسپار جنگی نمی شد، مگر آن که به عنوان دیگری مقصد خود را نهفته می داشت تا آن که این غزه پیش آمد و چون رسول خدا(ص) در گرمای شدید تابستان حرکت می کرد و راهی دور و بیابانی هولناک در پیش داشت و با دشمنی انبوه روبه رو می شد مقصد خود را آشکار برای مسلمانان بیان داشت تا چنان که باید آماده جنگ شوند.

مسلمانانی که همراه رسول خدا رفته بودند بسیار بودند و دفتری هم که نام آنان را ثبت کند در کار نبود و هر مردی می خواست کناره گیری کند گمان می داشت که تا وحی خدا درباره او نازل نشود امر او بر رسول خدا پوشیده خواهد ماند. رسول خدا (ص) هنگامی رهسپار تبوک می شد که میوه ها و سایه ها دل پذیر بود. شخص رسول خدا و مسلمانان با توفیق خود را آماده حرکت ساختند. من هم بامداد از خانه بیرون آمدم تا خود را آماده سفر کنم اما بی آن که کاری انجام دهم به خانه بازگشتم و با خود می گفتم هنوز می توانم همراهی کنم، اما توفیق پیدا نمی کردم تا مردم سفری شدند، و پیغمبر و همراهانش روبه راه نهادند و هنوز من هیچ گونه آمادگی برای حرکت و همراهی نداشتم. با خود گفتم: یکی دو روز بعد آماده می شوم و خود را می رسانم.

با مدادی پس از حرکت رسول خدا از خانه بیرون آمدم تا خود را مجهز کنم اما کاری نکرده به خانه بازگشتم. بامداد فردا به همان قصد از خانه بیرون آمدم باز کاری نکرده به خانه بازگشتم. وضع من این بود تا لشکریان اسلامی با شتاب پیش رفتند، و هرچند می خواستم به هر وضعی شده حرکت کنم و خود را به آنان برسانم - و کاش رفته بودم - اما توفیق نیافتم. پس از رفتن رسول خدا(ص) هر گاه از خانه بیرون می رفتم و در میان مردم می گشتم، از این که جز منافقی بدانم، یا ناتوانی معذور، کسی را نمی دیدم افسرده خاطر می شدم.

رسول خدا (ص) تا تبوک نامی از من نبرده بود، اما هنگامی که در تبوک در میان اصحاب نشستند پرسیده بود که چه کردی؟ مردی از « بنی سلمه » پاسخ داده بود: ای رسول خدا، جامه های فاخر و کبر فروشی او را در مدینه نگه داشته است. «مُعَاذ بن جبل» گفته بود: چه بد گفتمی، به خدا سوگند ای رسول خدا ما از کعب جز خوبی ندیده ایم و رسول خدا دیگر سخن نگفته بود. چون خبر را یافتم که رسول خدا (ص) به مدینه باز می گردد، اندوه من تازه شد. در فکر بهانه جویی و دروغ گفتن بر آمدم. با خود گفتم که با خشم رسول خدا چه خواهیم کرد؟ و از هر خردمندی که در خاندانم بود کمک می خواستم. پس چون گفتند که ورود رسول خدا نزدیک شده، اندیشه باطل از من دور شد و دانستم که هرگز با دروغ پردازی از خشم او رهایی نخواهم داشت، و تصمیم گرفتم که نزد وی راست بگویم. رسول خدا (ص) از راه رسید، و به عادت معمول خویش ابتدا به مسجد رفت و دو رکعت نماز خواند، و سپس برای ملاقات با مردم نشست، و چون این کار به انجام رسید، بازماندگان از جهاد که هشتاد و چند نفر بودند، شرفیاب می شدند، و نزد آن حضرت به عذر خواهی و قسم خوردن می پرداختند. رسول خدا هم اظهارات آنان را می پذیرفت و با آنان بیعت می کرد و بر ایشان از خدا مغفرت می خواست، و باطنشان را به خدا وامی گذاشت.

من هم شرفیاب شدم. چون سلام کردم تبسمی کرد که نشانی از خشم داشت. سپس گفت: پیش بیا. جلو رفتم و در پیش روی او نشستم آن گاه به من گفت: چرا عقب ماندی؟ مگر شتر سواری خود را نخریده بودی؟ گفتم: چرا، به خدا سوگند ای رسول خدا اگر نزد شخص دیگری از مردم دنیا نشستند بدم تصور می کردم که با معذرت خواهی از خشم وی در امان خواهم ماند، اما اکنون به خدا سوگند یقین دارم که اگر امروز با سخنی دروغ، تورا از خود خشنود سازم، به زودی خدا تورا از راه وحی بر من به خشم خواهد آورد. اما اگر راست بگویم و از آن در خشم شوی امیدوارم در نتیجه آن راستی خدا از من بگذرد. نه به خدا سوگند عذری نداشتم، به خدا سوگند هرگز نیرومندتر و توانگرتر از روزی که با تو همراهی نکردم، نبوده ام. رسول خدا گفت: راست گفتمی، برخیز تا خدا درباره ات چه فرماید. برخاستم و می رفتم که مردانی از «بنی سلمه» نیز برخاستند و به دنبال من آمدند گفتند: به خدا سوگند پیش از این از تو گناهی ندیده ایم اما امروز تو را درمانده یافتیم

چرا تو هم مانند دیگران نزد رسول خدا عذر نیاوردی تا برای توهم استغفار کند و گناه تو هم آمرزیده شود؟ به خدا سوگند به قدری اصرار ورزیدند که خواستم برگردم و خود را در آنچه گفته بودم، نزد رسول خدا تکذیب کنم. اما از آنان پرسیدم که آیا شخص دیگری نیز مانند من گرفتار شده است؟ گفتند: آری. دو مرد دیگر هم مانند تو اعتراف کردند و همان پاسخی را که رسول خدا به تو گفت شنیدند. گفتم: آن دو مرد کیستند؟ گفتند: «مرارة بن ربیع امری» و «هلال بن امیة واقفی». بدین ترتیب دو مرد شایسته از اهل بدر را نام بردند که شایستگی پیروی داشتند، و با شنیدن نام آن دو از تردید بیرون آمدم. رسول خدا(ص) از میان همه کسانی که همراه او رفته بودند

تنها مسلمانان را از سخن گفتن با ما سه نفر بازداشت کرد، و ناچار از مردم کناره گرفتیم و آنها هم از ما رمیدند و کار ما به آنجا کشید که من حتی خودم را هم نمی شناختم و زمین در نظرم بیگانه و جز آن زمینی بود که می شناختم، و پنجاه شب و روز وضع ما به این ترتیب برگزار شد. مُراره و هلال بیچاره خانه نشین شدند و کار آن دو نفر گریه بود. لیکن من که از آن دو جوانتر و شکیباتر بودم از خانه بیرون می رفتم و به نماز جماعت مسلمانان حاضر می شدم و در بازار ها رفت و آمد می کردم، اما هیچ کس با من سخن نمی گفت.

هنگامی که رسول خدا (ص) بعد از نماز می نشست نزد وی می رفتم و سلام می کردم و با خود می گفتم: آیا جواب سلام مرا هر چند آهسته هم باشد داد، یا نه! سپس نزدیک او به نماز می ایستادم و زیر چشمی به او می نگریستم. هر گاه سرگرم نماز خود بودم به من می نگریست اما چون به او متوجه می شدم از من روی گردان می شد. چون از بی مهری مردم به ستوه آمدم، به راه افتادم و از دیوار باغ پسر عموی خود «آبو قتاده» که او را بیش از هم کس دوست می داشتم بالا رفتم و بر او سلام کردم، اما به خدا سوگند که جواب سلام مرا نداد. گفتم: ای «آبو قتاده» تو را به خدا سوگند، می دانی که من خدا و رسولش را دوست می دارم؟ جوابی نداد. دیگر بار او را سوگند دادم باز خاموش ماند، سومین بار که سخن خود را تکرار کردم و او را سوگند دادم گفتم: خدا و رسولش بهتر می دانند. پس اشک من فرو ریخت و از همان راهی که آمده بودم باز گشتم و سپس روانه بازار شدم.

در بازار مدینه راه می رفتم که ناگاه یکی از «نَبَیطیان» شام که برای فروش خاوریار به مدینه آمده بود از من سراغ می گرفت و می-گفت: «کعب بن مالک» را که به من نشان می دهد؟ مردم مرا به او نشان دادند تا نزد من آمد، و نوشته ای از پادشاه «غسان» (جبله بن ایهم، یا حارث بن ابی شمر غسانی) به من داد که در آن نوشته بود: «اما بعد، خبر یافته ام که سرورت بر تو جفا کرده است. با آن که تحمل خواری و زبونی را خدا بر تو واجب نکرده است، نزد ما بیا تا با تو همراهی کنیم». چون نامه را خواندم گفتم: این هم جزء گرفتاری است، راستی کار من بجای کشیده است که مردی مشرک در من طمع ورزد. آنگاه بر سر تنور آتش رفتم و نامه را در تنور افکندم.

چهل روز از گرفتاری ما گذشته بود که ناگاه، «خَزِیمَة بن ثابت» فرستاده رسول خدا (ص) نزد من آمد و گفت: رسول خدا (ص) می فرماید: که از همسرت کناره-گیری کنید. گفتم: طلاقش دهم؟ وگرنه باید چه کنم؟ گفت: نه، بلکه از او کناره گیری کن و نزدیکش مرو رسول خدا نزد هلال و مُراره کس فرستاد تا از زنان خود کناره گیری کنند. پس به همسرم گفتم: پیش پدر و مادرت برو و نزد آنان بمان تا خدا تکلیف ما را روشن سازد. زن «هلال بن أمیه» (خوله دختر عاصم) نزد رسول خدا رفت و گفت: ای رسول خدا، «هلال بن أمیه» پیری از کار افتاده است، و خدمت گذاری ندارد، اجازه می دهی او را خدمت کنم؟ فرمود: عیبی ندارد، اما به تو نزدیک نشود. زن هلال گفت: به خدا سوگند که او را به من رغبتی نیست، و از روزی که این پیشامد شده است تا امروز کار او گریه است و چشم او در خطر است.

یکی از بستگانم به من گفت: اکنون که رسول خدا (ص) زن هلال را اجازه داد تا نزد شوهرش بماند و او را خدمت کند، کاش تو هم برای زنت اجازه می گرفتی. گفتم: به خدا سوگند در این موضوع از رسول خدا چیزی نمی خواهم، چه من مرد جوانی هستم و نمی دانم که هر گاه با وی صحبت کنم به من چه پاسخ خواهد داد. ده روز دیگر هم بدین وضع سپری شد، و مدتی که مردم به فرمان رسول خدا (ص) با ما سخن نمی گفتند به پنجاه روز رسید. بامداد شب پنجاهم بود که روی بام یکی از اطاق های خانه خود نماز صبح را خواندم و در حالی که از جان خود به تنگ آمده بودم، و زمین فراخ پهناور به من تنگ آمده بود (چنان که خدای متعال در قرآن مجید یادآور شده است (، ناگهان آواز فریاد کننده ای از بالای کوه «سَلْع» به گوشم رسید که با صدای بلند فریاد می کرد: ای «کعب بن مالک» مژده باد تورا. پس به سجده افتادم و دانستم گشایشی پیش آمده است. رسول خدا (ص) بعد از نماز صبح، قول توبه ما را نزد پروردگار اعلام کرده بود، و مردم برای بشارت دادن به ما به راه افتاده بودند.

کسانی برای مژده رساندن نزد هلال و مراره رفتند، و اسب سواری (زُبیر بن عَوّام) هم برای بشارت دادن به من بتاخت می آمد. در این میان مردی از قبیله «أسلم» (حمزة بن عمرو أسلمی) بر کوه سلع بالا رفت و فریاد کرد: و صدای او تندروتر از اسب بود و زودتر رسید، و بدین جهت هنگامی که خودش برای بشارت دادن نزد من آمد، دو جامه خود را از تن بیرون آورد و به مزدگانی بر تن او پوشاندم. با آنکه به خدا سوگند در آن روز، جز همان دو جامه لباسی نداشتم و دو جامه دیگر عاریه گرفتم و پوشیدم. آنگاه نزد رسول خدا رهسپار شدم. در بین راه مردم دسته دسته، به من می رسیدند و به عنوان تهنیت می گفتند: مبارک باد تو را که خدا توبه ات را پذیرفت. وارد مسجد شدم و دیدم که رسول خدا (ص) در میان مردم نشسته است

1- سورة توبه، آیه 118.